چون شب یازدهم برآمد

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان
Translator: با همکاری خانم ساحل پرروزیان
تاریخ انتشار: 5 Aban 2585 باستانی برابر با October 27, 2026 میلادی

شهرزاد گفت: ای ملک جوان‌بخت دختر با آن همه خشم از گفته حمال بخندید و با آن جماعت گفت: از زندگی شما ساعتی بیش نمانده هر کدام حکایت خود باز گوئید.

پس از آن رو به گدایان کرده از ایشان سوال کرد که شما سه تن با هم برادرید؟ گفتند: نه به خدا ما فقیرانیم که جز امشب یکدیگر را ندیده بودیم. آنگاه با یکی از آن سه تن گدایان گفت: آیا تو از مادر به یک چشم بزادی؟ گفت: نه من چشم داشتم و نابینائی من طرفه حکایتی دارد. پس دختر از آن دو گدای دیگر حدیث باز پرسید، ایشان نیز مانند گدای نخستین جواب دادند و گفتند ما هر کدام از شهری هستیم و خوش حدیثی داریم. دختر گفت: ای جماعت یک یک حکایت باز گوئید و سبب آمدن بدین مقام بیان سازید.

نخست حمال پیش آمده گفت: ای خاتون من مردی بودم حمال این دلاله مرا بدین مکان آورد. امروز در پیش شما بودم و با شما در میان گذشت. آنچه گذشت مرا حدیث همین است والسلام. دختر گفت: بند ازو برداشتند و جواز رفتنش بداد. حمال گفت: تا حدیث یاران نشنوم نخواهم رفت.

حکایت گدای اول

پس از آن گدای نخستین پیش آمده گفت: ای خاتون بدان که سبب تراشیده شدن زنخ و نابینائی چشم من این است که پدرم پادشاه شهری و عمم پادشاه شهر دیگر بود. روزی که مادر مرا بزاد، زن عمم نیز پسری بزاد. سال‌ها براین بگذشت هر دو بزرگ شدیم. من به زیارت عم رفتم پسر عمم همه روزه میزبانی کردی و گونه گونه مهربانی بجا آوردی. روزی با هم نشسته باده خوردیم و مست گشتیم. پسر عمم گفت: حاجتی به تو دارم باید مخالفت نکنی. من سوگندها یاد کردم که مخالفت نکنم. در حال برخاست و زمانی از من پنهان شد. چون باز آمد دختری ماه منظر با خود بیاورد و با من گفت که این دختر را در فلان گورستان و فلان مکان به سردابه اندر برده به انتظار من بنشینید. من نتوانستم که مخالفت کنم دختر را برداشتم و به همانجا بردم.

هنوز ننشسته بودیم که پسر عمم بیامد و کیسه‌ای که گچ و تیشه‌ای در آن بود و طاسک آبی بیاورد وگوری را که در میان سردابه بود بشکافت و خاک و سنگ به یکسو ریخت تخته سنگی پیدا گشت و به زیر اندر دریچه نردبانی پدید شد. پسر عمم به آن دختر اشارتی کرد. در حال آن دختر از نردبان به زیر شد. پسر عمم روی به من آورده گفت: احسان بر من تمام کن. گفتم: هر چه گوئی چنان کنم. گفت: چون من از نردبان به زیر شوم سنگ بر دریچه بینداز و خاک بر آن بریز پس از آن گچ را با آب عجین کرده گور را گچ اندودگردان بدانسان که کسی نداند که این گور شکافته است و بدانکه یک سال است من در این مکان زحمت می‌برم تا این مکان را آماده ساخته ام و حاجت من از تو همین بود. این بگفت و از نردبان به زیر رفت .

من سنگ به دریچه بازگرداندم بدانسان کردم که سپرده بود. آنگاه به قصر عم بازگشتم و عمم در نخجیرگاه بود. آن

شب را به محنت و رنج به روز آوردم. بامدادان با هزار پشیمانی از قصر به در آمده به گورستان رفتم. سر به گریبان حیرت به هر سو بگشتم از سردابه اثری نیافتم .تا هفت روز همه روزه به جستجوی سردابه و گور به گورستان رفته به سردابه راه نمی بردم. از دوری پسر عم فرسوده گشتم و حزن بر من چیره شد. ناچار از شهر به در آمده به سوی پدر بازگشتم. چون به دروازه شهر پدر رسیدم جمعی بر من گرد آمده مرا بگرفتند و بازوانم را ببستند. من از این حادثه حیران بودم. یکی از ایشان به پدرم خدمت کرده و از من نعمت برده بود سر فرا گوشم آورده گفت: وزیر و سپاهیان پدرت یاغی گشته او را کشته‌اند. من از شنیدن آن قالب بی‌جان گشتم پس مرا به پیش وزیر بردند. مرا با او کینه دیرینه در میان بود از اینکه مرا به کودکی به تیروکمان رغبتی تمام بود روزی تیری بی‌انداختم از قضا تیر بر چشم وزیر آمد و نابینا شد ولی از بیم پدرم دم زدن نتوانست.

القصه وزیر چون مرا دست بسته دید بکشتنم اشارت کرد. من گفتم: جهت بی سبب کشتن من چیست؟ گفت: گناه تو از همه بیشتر است و اشارت بر چشم خویش کرد. من گفتم که این کار نه به عمد کردم. گفت: من به عمد خواهم کرد.

پس مرا پیش طلبید و به انگشت خویش چشم چپ من در آورد و مرا به غلامی سپرد که بیرون شهر برده بکشد. با غلام بیرون رفتیم دست و پای من به بند اندر بود خواست که چشمان مرا نیز بسته مرا بکشد من گریان گشته گفتم:

هرگز نبود از تو گمان جفا مرا
دیگر به کس نماند امید وفا مرا

چون غلام این بیت بشنید پاس احسان دیرین من بداشت و دست و پای مرا گشود و گفت: ازین سرزمین برو و مرا و خود را به هلاکت می‌انداز که شاعر گفته:

به هر دیار که در چشم خلق خوار شدی
سبک سفر کن از آنجا برو به جای دگر
درخت اگر متحرک شدی زجای بجای
نه جور اره کشیدی و نی جفای تیر

چون از غلام این بشنیدم فرحناک شدم و نابینائی را سهل انگاشتم و به شهر عم بی‌سپر شدم. به پیش عم رسیده ماجرای پدر را بیان کردم و آنچه بر من رفته بود باز گفتم. عمم گریان شد و گفت: به محنتم بیفزودی چندی است که پسر عمت ناپدید گشته. پس چندان بگریست که بیهوش شد. چون بهوشش آوردم ماجرای پسر عم را نهفتن نتوانسته راز به او آشکار کردم. عمم را از شنیدن حکایت انبساطی روی داد و گفت: سردابه به من بازنما.

درحال برخاسته به سوی گورستان رفتیم و سردابه را جستجو کرده بیافتیم. آنگاه قبری را که به سردابه اندر بود شکافته خاک به یکسو می کردم تا اینکه سنگ پدید شد. سنگ از دریچه برداشته از نردبان پنجاه پله به زیر رفتیم. به فراخنائی برسیدیم که در آنجا خانه‌هایی چند بنا کرده و به هر خانه یک گونه خوردنی گرد آورده بودند و در آن مکان تختی دیدیم که پرده بر آن تخت فرو آویخته بودند. به کنار تخت برفتیم. عمم پرده برداشته پسر را با همان دختر به فراز تخت دیدیم که در آغوش هم خسبیده و چنان سوخته بودند که گویا به چاه اندر آتش زدند. پس عمم خیو بر پسر بینداخت و لگد بر او بزد و گفت: ای ناپاک مستوجب این و پیش ازینی این مکافات دنیاست و لعذاب الاخره اشدوابقی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.